

به نام خداوند

حکایتِ حلیق بن حلیق

—

...که این مردمان اگرچه به مدت‌ها پیش از پیغمبرِ ما بوده‌اند، لکن در اخبار آمده که مردی از ایشان پیش از پیغمبرِ ما بدو گروید. و در کارِ این مرد حکایت‌های بسیار آورده‌اند و حدیث‌های مفصل کشیده‌اند که پاره‌ای از آن گفته خواهد شد.

—

نام وی را گفته‌اند که **حلیق** بوده **پسرِ حلیق**. و مادرش هم **حلیقا** بوده و این سه مقیم بوده‌اند به قریه‌ی **کفردیرا**. و این کفردیرا موضعی بوده به نزدیکِ ولایتِ **شرما** و از شرما تا بدانجا هفتاد دار راه بوده. علی‌ای حال، امروز به خاک اندر است و بی‌نشان.

—

حلیق را گفته‌اند که عَنین بود. و گرچه که قادر به جماع نبود با زنان، لکن بدیشان میلی وافر داشت. و پدرِ حلیق - که جدِّ حلیق باشد - مهترِ کفردیرا بود. و خواسته‌ی بسیار داشت و پنجاه مرد و سی شتر سالی دوبار تحت امر او به مصر و به زنگبار می‌رفتند به تجارت. و در یکی از سفرها، از مصریان زنی باکره خریدند و نامش را حلیقا گذاشتند و به کفردیرا بردندش و به حلیق دادندش به زنی. و حلیق را دل بدو خوش شد.

—

چندی بر این طریقه به طی شد. و میانِ حلیقا و ساحرانِ کفردیرا الفتی افتاد.

از صبح تا غروب در خانه با حلیق دوستی و ملاعبت می‌کرد. و شب هنگام به هیکل می‌رفت و با ساحران می‌نشست. ساحران بدو لغتِ کفردیراییان می‌آموختند و وی بدیشان اسرارِ مصریان می‌آموخت. و با ایشان زنا می‌کرد. و از حلیقا پسری در وجود آمد و نامش را حلیق نهادند.

و هم بر این طریقه هفده سالِ دیگر بگذشت. و ساحرانِ کفردیرا را رسم بر آن بود که سلخِ ماهِ هفتم هر سال، اسبی ذبح نمایند و گوشتِ آن زنانِ کفردیرا را دهند. و آن سال از قضا جمیع اسبانِ قریه به مرضی هلاک گشتند. و ساحران گفتند که حلیق را باید که قربان کنند عوضِ اسب.

بر این شدند. و سلخِ ماهِ هفتم، جمیع کفردیریان مقابلِ هیکل گرد آمدند. و حلیقا شوی خود حلیق را آورد و به ساحران داد. مهترِ ساحران با سنگ بر سرِ حلیق کوفت و کشتش. و زنان قریه بر سرش ریختند و وی را بخوردند.

چون ماه برآمد، حلیقا و دیگر زنان بازگشتند. مهترِ ساحران استخوان‌های حلیق را به حلیق داد و آن‌گاه ساحران نیز به هیکل شدند و دروازه‌ی هیکل را بستند.

حلیق استخوان‌ها را برداشت و از قریه بیرون رفت.

و گفته‌اند که واقعه در همان ایام به این حلیق روی نمود. چون از قریه بدر شد، به کوهستان رفت و وقتی در آن موضع نبود. خوراکش به علفِ کوه بود و خوابش به کنجِ غار. و او را دل به استخوان‌های حلیق خوش بود. و بدان تفریح می‌نمود. و دلش رضا نمی‌داد که استخوان‌ها را در خاک کند.

چندی بر این حالت بود. و برخی گفته‌اند یک سال و برخی پنج گفته‌اند و بیش. به هر رو، خداوند ما در کار او نظر کرد و بر او رحمت آورد. و اراده‌ی مبارکش بر این افتاد که این حلیق را پیش از همگان بشارت دهد بدانچه که خواهد شد. و شبی در خواب بدو روی نمود و با او گفت که این استخوان‌ها را در خاک کن؛ چه پیغمبری خواهد آمد بدین شکل و شمایل و بدان نام و نشان. و وی مردی بزرگ خواهد بود و کارش بالا خواهد گرفت به عون و منتِ ما.

چون بامداد شد. حلیق برخاست. استخوان‌ها را در خاک کرد و آن‌گاه به پیغمبر ما بگروید، هزارسال قبلِ زادنش  
که درود بر او باد.

—

و گفته‌اند که حلیق بعدِ آن واقعه نبشته‌ای ساخت به لغتِ کفردیراییان و در آن شهادت داد بر آمدنِ پیغمبرِ  
ما و با وی سخن گفت. و نبشته‌ی او در کتبِ تاریخ و در نبی‌نامه‌ها مضبوط است بدین صورت:

زوختایا زوختم زوختم زوختایا

کراپکهی ترینی ترینی کراپکهی

ضوخیا جوک جوک مُریما اک تار پشخته

اک زوسی کرابی

دردایا روہیا

مخ سا درداسا یا دردایا

زوسکهی دعاگ زوختایا

گبر جبرته

حلیق‌ها اک سیوہایا

مخ جمرایا

دک عِظوشاتی

زوختایا دکیرم

و یعنی:

می‌آیی آمدنی آمدنی می‌آیی

روزی این‌جا این‌جا روزی

موی دو رنگه تو راست و دستِ دراز

و زخمی در جایی

[که] خود می‌دانی

کسی نمی‌داند تو می‌دانی

نشان به آن زخم که می‌آیی

ای مرد پر زور

من حلیقم که تو را [به خواب] دیدم

از یاد مبر

از [این] استخوان [ها]

پیامبر می‌آیی.

—

و هم نقل است که هزار سال از بعدِ این واقعه، چونِ دورِ زمان به پیغمبرِ ما رسید، وقتی با پسران و دختران

و زنان و کنیزان خود از آن موضع می‌گذشت. فرود آمد و فرمان داد که لختی در آن مقام بیاسایند. و هم آن

وقت نبشته را در خاک یافتند و بدو دادند. پیغمبرِ ما آن نبشته را بخواند و دید که نشان‌ها درست است.

آن‌گاه نبشته را به پسرانِ خود تا بسوزانند. خداوند خود داند تا چه بوده است و چه رفته است.

و از این گونه حکایات فراوان هست در باب وقایعِ قرونِ قبلِ رسالت که به جای خود برخی از آن مکتوب خواهد شد. والسَّلام.

عرفان پاپری دیانت - اسفندِ نود و هشت